

သံစဉ်

သောတာပန် သောတာပန်

ဟိုဟို
HooPa





سرشناسه: کاظمی، ضحی، ۱۳۶۱ -
Kazemi, Zoha

عنوان و نام پدیدآور: دروازه‌ی مهرزان / نویسنده ضحی کاظمی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۴۷-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

Persian fiction -- 20th century

رده‌بندی کنگره: PIR۱۸۴

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۷۰۹۳۸

دروازه‌ی مهرزان

نویسنده: ضحی کاظمی

ویراستار: معصومه اکبری

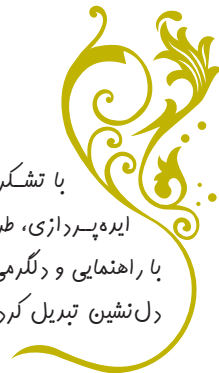
طراح جلد: نیلوفر مرادی

طراح گرافیک: سوزان عاشوری

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۴۷-۰



با تشکر از دفتر، آوین اسپروز، که در تمام مراحل
ایده‌پردازی، طراحی پلات و نگارش داستان همراهم بود و
با راهنمایی و دگرگمی‌اش نوشتن این کتاب را برایم به تجربه‌ای
دل‌نشین تبدیل کرد.



آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی پنجم

صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

دو سال قبل



دستکش‌های فلزی را از توی کیسه‌ی چرمی بیرون آورد. قبلاً چند بار امتحانشان کرده بود. اما برای اطمینان بیشتر، یکی از آن‌ها را به دست کرد. دستکش سرد و زبر بود و موقع پوشیدن و درآوردن، پوست دستش را خراش داد. دستکش‌ها را با دقت توی جیب جلیقه‌اش گذاشت. بلند شد و بی‌تابانه توی چادر قدم زد. نگاهی به ساعتش انداخت. از دفعه‌ی قبلی که به ساعتش نگاه کرده بود، ده دقیقه بیشتر نگذشته بود. نفسش را با سروصدای زیاد، از گلو بیرون داد و بعد خم شد و از توی کلمن لیمونادی بیرون آورد.

هنوز خنکی نوشیدنی سرحالش نیاورده بود که بی‌سیم شروع کرد به خرخر و بعد از آن صدای هیجان‌زده‌ی وحیدی...

«قربان... قربان... صدای من رو دارید؟ آقای اکبری... صدای من رو می‌شنوید؟ قربان...»

از چادر بیرون زد و قوطی نیمه‌پر لیموناد را پرتاب کرد روی شن‌ها: «بنال وحیدی! چی شد؟» بی‌سیم باز خرخر کرد.

وحیدی ذوق‌زده گفت: «پیداش کردیم قربان!»

اکبری، بی‌سیم‌به‌دست، به سعیدی که دم ماشین ایستاده بود، اشاره کرد سوار شود. خودش سمت کمک‌راننده‌ی ماشین شاسی‌بلند سیاه نشست و خرخر بی‌سیم را با فشردن دکمه‌ی ارسال صدا خفه کرد.

«وحیدی! مطمئنی خودش؟»

افتادند سمت خرابه‌هایی که چند صد متر آن طرف‌تر، شن‌های بیابان را از یک‌دستی درآورده بود. اکبری چشم تیز کرد تا ببیند چیزی که بین خرابه‌ها می‌بیند درست است یا نه. سعیدی هم آن‌ها را دیده بود.

با تعجب پرسید: «قربان، این‌جا قبلاً درخت داشت؟ شاید اشتباه اومدیم؟»

اکبری سر تکان داد: «درست اومدیم... حرف زن. فقط بیا.»

پشت دیواره‌های خرابه که زمانی، سال‌های سال پیش از این، مردمانی در آن زندگی می‌کردند، به دهانه‌ی چاله‌ای رسیدند که سه درخت خشکیده‌ی بزرگ لب آن ریشه دوانده بود. خبری از وحیدی و دو مأمور دیگر اکبری نبود. سعیدی خم شد و از روی زمین، کنار تنه‌ی یکی از درخت‌ها، بی‌سیم وحیدی را برداشت و به دست اکبری داد. اکبری اول نگاهی به چهره‌ی ترسیده‌ی سعیدی انداخت و چشم‌هایی که از پشت عینک آفتابی هم معلوم بود وحشت‌زده‌اند، و بعد سر چرخاند سمت چاله‌ی عمیق.

سعیدی پرسید: «قربان، به نظرتون افتادند ته چاه؟»

اکبری او را به جلو هل داد: «چاه نیست که! خیلی باشه یه متریوم عمق داره. نردبون توش هست. برو پایین ببین چی پیدا کرده بودند؟» سعیدی با ترس پا گذاشت روی نرده‌های فلزی نردبان و پایین رفت. اکبری لب چاله خم شد. سعیدی جعبه‌ای را بلند کرد و به سمت او گرفت. جعبه‌ای فلزی بود با کنده‌کاری‌های عجیبی که اکبری از آن فاصله نمی‌توانست شکلشان را تشخیص دهد. روی جعبه، سنگ سیاه درشتی کار گذاشته شده بود.

اکبری دستور داد جعبه را بیاورد بالا: «فقط بازش نکن... مراقب باش درش باز نشه!»

سعیدی انگار تابوت سنگینی را حمل کند، به‌زور با یک دست جعبه را گرفته بود و با دست دیگر وزنش را روی کناره‌ی نردبان می‌انداخت تا خودش را بالا بکشد. چند پله مانده به بالای نردبان، جعبه را روی لبه‌ی چاله به سمت اکبری هل داد. انگار می‌خواست از وزن سنگین آن خلاص شود تا بتواند تعادلش را حفظ کند. یک‌دفعه دست‌ها و پا‌های سعیدی کش آمدند. دست‌هایش را به سمت لبه‌ی چاه دراز کرد و فریاد کشید. اکبری چند قدم عقب رفت. سعیدی از درد فریاد می‌زد. دست‌های دراز و بی‌قواره‌اش خشک شدند و مثل ریشه در خاک

وحیدی با اطمینان و همچنان هیجان‌زده جواب داد: «بله قربان!» اکبری به سعیدی اشاره کرد راه بیفتد. سعیدی استارت زد و با سرعت پیچید توی جاده.

صدای خرخر بی‌سیم ادامه داشت.

اکبری دکمه‌ی ارسال صدا را فشرد: «وحیدی، خوب گوش کن ببین چی می‌گم... بازش نکنید! وحیدی... صدام رو داری؟ بازش نکنید، توش رو نگاه نکنید تا من برسم... شنیدی؟ وحیدی!»

وحیدی جواب نداد. اکبری زیر لب شروع کرد به غرزدن. چند بار دیگر تلاش کرد با وحیدی حرف بزند اما انگار بی‌سیم قطع شده بود.

داد زد سر سعیدی: «تندتر برو دیگه!»

سعیدی با خجالت گفت: «قربان، شصت تا دارم می‌رم تو این جاده خاکی... بیشتر از این نمی‌کشه.»

اکبری زل زد به جاده‌ی کویری روبه‌رو. دو طرف خاک بود و خاک، و هیبت‌های عجیب کلوت‌ها؛ مجسمه‌های شنی که باد طی قرن‌ها به سلیقه‌ی خودش، شکلشان داده بود. تا چشم کار می‌کرد بیابان بود، بی‌آب‌وعلف، دریغ از بته‌ی خاری. روبه‌رویش خطی صاف آبی آسمان بی‌ابر را از خاک کویر جدا می‌کرد. خط افق انگار درکی از فاصله نداشت. هر چه ماشین به جلو می‌راند، خط تغییری نمی‌کرد، جابه‌جا نمی‌شد و جلوتر نمی‌آمد. اگر کلوت‌های اطراف نبودند و تکان‌های لاستیک روی جاده‌ی خاکی، با نگاه به روبه‌رو، نمی‌شد تشخیص داد ماشین در حال حرکت است یا نه.

چند بار دیگر بی‌سیم را امتحان کرد اما بی‌فایده بود.

سعیدی به کیلومترشمار اشاره کرد: «قربان، این‌جا باید بیچیم؟»

اکبری دستور داد: «همین‌جا پارک کن. می‌ترسم گیر کنیم تو شن. پیاده می‌ریم.» سعیدی ماشین را خاموش کرد.

اکبری دوباره دستور داد: «با هم می‌ریم. تو هم پیاده شو!»

سعیدی ماشین را قفل کرد. اکبری سوئیچ را از او گرفت و توی جیب جلیقه‌اش انداخت. هر دو لباس مخصوص صحرانوردی به تن داشتند؛ پوتین، شلوار شش جیب برزنتی، پیراهن نخی آستین‌بلند و جلیقه‌ی جیب‌دار. راه

کنار چاه فرورفتند. سروصورتش با کشش دست‌های چوبی‌اش به داخل شن فرورفت. بالاتنه‌اش شروع کرد به بزرگ‌شدن، اول پهن و بعد دراز به سمت آسمان کشیده شد و شکل تنه‌ای چوبی به خود گرفت؛ تنه‌ی درختی بلند و کهن‌سال. شاخه‌های بزرگ از تنه بیرون زدند و به سمت آسمان کشیده شدند و بعد روی هر شاخه، شاخه‌های ریزتر رویدند. شاخه‌ها برگ دادند. برگ‌های سبز خیلی زود، زرد و نارنجی و قرمز شدند، از شاخه‌ها پایین افتادند و شن‌های کویر پر شد از برگ‌های خشکیده، آن قدر خشک که با اولین نسیم کم‌جان کویر، پودر و مثل غبار در هوا پراکنده شدند.

اکبری با تأسف نگاهی به چهار درخت بلند و خشکیده‌ی کنار چاله انداخت. فهمیده بود چه بر سر وحیدی و دو نفر دیگر آمده. اما فقط یک چیز برایش مهم بود. جعبه‌ی فلزی که کنار تنه‌ی تازه‌روییده‌ی درخت، نور خورشید را منعکس می‌کرد. دستکش‌هایش را از توی جیبش بیرون آورد و به‌سختی به دست کرد. جنس دستکش‌ها از الیاف مخصوصی بود. سیم‌های نازک درهم‌بافته‌شده‌ی دستکش از جنس آلیاژی بود که فقط خودش و کهن‌زن ترکیب آن را می‌دانستند. دستکش گران‌قیمتی بود، اما نه به گرانی سه مأمور و یک راننده. کهن‌زن گفته بود برای بازکردن جعبه به دستکش نیاز خواهد داشت. چیزی درباره‌ی خطر دست‌زدن به جعبه نگفته بود. اگر می‌دانست، حتماً برای همه‌شان دستکش می‌آورد.

جعبه را با دستکش‌های فلزی‌اش بلند کرد. گردو‌خاکی روی جعبه نبود و سطح صیقلی فلز نور خورشید را مثل آینه باز می‌تاباند، انگار نه انگار سالیان سال زیر خاک بوده. روی آن طرح چند شکل هندسی تودرتو به چشم می‌خورد؛ ده‌ضلعی‌ای که توی آن یک نه‌ضلعی بود و توی آن یک هشت‌ضلعی تا در نهایت دو خط موازی. سنگ سیاه وسط دو خط موازی می‌درخشید. دور ده‌ضلعی منتظم طرحی شبیه درخت‌های خشکیده‌ی تودرتو وجود داشت و بیرون آن دو بال از دو طرف تا کناره‌ی جعبه کشیده می‌شد. در جعبه را باز کرد و با دیدن جلد چرمی کتاب، نفسش را با خیال راحت بیرون داد.

راه افتاد به سمت ماشین که سعیدی، یک ساعت پیش، آن را کنار جاده پارک کرده بود.

شما هم هنوز منتظر نامه‌ی هاگوارتز هستید؟



«چراغ جادو! ببین!» فنجان قهوه را با هیجان جلوی صورت ویدا گرفت.
«خیلی خوبه! یعنی هر خواسته‌ای داری، برآورده می‌شه!» و با شیطنت چشمکی به سمانه زد که نگاه حسرت‌بارش بین او و ویدا می‌چرخید.
شادی فنجان را دوباره جلوی صورت خودش برگرداند و زل زد به نقش و طرح‌های قهوه‌ی ماسیده به لعاب سفید داخل فنجان. با انگشت‌های تپلش فنجان کوچک را به چپ و راست می‌چرخاند. روی صحبتش با ویدا بود: «خب! بگو ببینم!»

سمانه هم منتظر به دهان ویدا چشم دوخت: «ناز نکن دیگه! یه بارم به چیز خوب توی فالت اومده... راستش رو بگو... تعریف کن!» و به‌زور لبخند زد.
ویدا نمی‌دانست چه واکنشی باید نشان بدهد. شادی همیشه موقع فال گرفتن هیجان‌زده می‌شد و انتظار داشت ویدا و سمانه همراهی‌اش کنند. سمانه فال‌های شادی را بیش‌ازحد جدی می‌گرفت، گاهی از خوش‌حالی سرخ می‌شد، بعضی وقت‌ها هم به گریه می‌افتاد؛ بستگی داشت شادی نقش‌ونگار مبهم توی فنجان را شبیه به چه چیزی ببیند. قلب، ماهی، نهنگ و سیم‌رغ سمانه را امیدوار، و مار و عقرب و شمشیر نگرانش می‌کرد. اما ویدا طعم تلخ و گس قهوه‌ی ترک را دوست داشت و از دورهمی با دوستان دوران دبیرستانش لذت می‌برد. قرارهای سه‌نفره‌شان تقریباً قابل پیش‌بینی بود، هر بار شبیه دفعه‌ی قبل. سمانه که مدام وارد رابطه‌ی جدیدی می‌شد و از آن بیرون می‌آمد و هر

تشکیل نشده بود. سه تا داستان کوتاه را نصفه رها کرده بود، با سردبیر مجله هم دعوایش شده و ستون ثابت نقد کتاب را پس داده بود. حتی اینستاگرامش را غیرفعال کرده بود. فقط گاهی استخر می‌رفت و بقیه‌ی وقتش را کتاب می‌خواند. نه با کسی حرف زده بود، نه از کسی خبر داشت. هفته‌ای یک بار هم با سمانه و شادی قرار می‌گذاشت و همین مزخرفات تکراری را می‌شنید. اما این‌ها را نگفت. نمی‌خواست مثل سمانه فقط غر بزند.

با تردید پرسید: «یعنی چیزی شده و خودم خبر ندارم؟ یا یه چیزی قراره اتفاق بیفته؟»

شادی ابروهایش را درهم کشید و همچنان خیره به فنجان جواب داد: «نه عزیزم! حاجت! خواسته! آرزو...»

ویدا پوزخند زد: «خب پس این چی می‌گه؟ زود باش بگو! زود باش بگو! چی بگم؟» و به سمت سمانه شکلک درآورد.

سمانه رویش را به حالت قهر از ویدا برگرداند و به طرف شادی چرخید. شادی گفت: «آرزوت رو بگو دیگه... چیه؟ قراره فقط از بدبختی‌های ما دو تا بشنوی! یه بار هم تو درست مثل آدم حرف بزن.»

ویدا آه عمیقی کشید و به پشتی صندلی حصیری کافه تکیه داد. حوصله‌ی کل‌کل کردن با سمانه را نداشت. حتی اگر خواسته‌ای هم داشت، می‌دانست آرزوهای او برای دو دوست صمیمی‌اش بی‌اهمیت و حتی مسخره به نظر می‌رسند. پیدا کردن موضوع جالب، ایده‌ی نو و نوشتن کتاب جدید که آرزو حساب نمی‌شد! اگر هم می‌گفت، احتمالاً دستش می‌انداختند که دارد خودش را لوس می‌کند. کسی که دو تا کتاب منتشر کرده، حتماً باز هم رمان می‌نویسد. حتی دوستان نویسنده‌اش هم همین واکنش را نشان می‌دادند. اما خودش خوب می‌دانست نوشتن و انتشار دو کتاب تضمینی برای نوشتن کارهای بعدی نیست. فعلاً که حساسی به زمین سخت خورده بود، نه ایده داشت، نه موضوع و نه حوصله.

شادی با جیغ کوتاهی او را از حسرت خوردن به حال خودش درآورد. فنجان را برای تأیید حرفش دوباره به سمت ویدا گرفت: «ببین! یه نفر داره چراغ جادو رو به سمت می‌گیره... یه مرده... ریش داره!»

هفته توی فنجان قهوه به دنبال شاهزاده و اسب سفید می‌گشت و شادی بابت بی‌عرضگی همیشگی و قهر و آشتی با خواستگارش، او را ملامت می‌کرد. خیلی هم برایش مهم بود که از کلمه‌ی خواستگار به جای دوست استفاده شود. به هر حال، این لغت یک گام به ازدواج نزدیک‌تر بود. بعد حرف برمی‌گشت سمت رئیس بداخلاق و بوگندوی شادی توی بانک که به همکارش، خانم کیانی، نظر داشت... و بعد رژیم جدیدی که قرار بود با آن حسابی لاغر کند؛ یک ماه رژیم دکتر کرمانی، ماه بعد فستینگ، بعد رژیم گیاه‌خواری و حالا هم که کتو را شروع کرده بود. باید از هر چیزی که قند و نشاسته داشت پرهیز می‌کرد؛ خوراکش شده بود چربی و پروتئین.

ویدا بیشتر وقت‌ها فقط گوش می‌داد. بعد از ازدواجش، مدتی از آن‌ها فاصله گرفته بود. تقریباً یک سال از قرارهای کافه و اخبار دوست‌پسرهای جدید سمانه و لیست مواد غذایی مجاز شادی دور مانده بود. اما بعد از رفتن اشکان، دوباره مجرد شده و به جمع آن‌ها پیوسته بود؛ کم‌حرف‌تر و ساکت‌تر از قبل. به داستان‌های پرابوتابی که شادی از چشم‌وابر و آمدن خانم کیانی برای رئیس شعبه‌ی بانک تعریف می‌کرد، می‌خندید و سمانه را دل‌داری می‌داد. به روی شادی نمی‌آورد که می‌داند دلش پیش رئیس شعبه گیر کرده و به خانم کیانی حسادت می‌کند و به سمانه هم نمی‌توانست بفهماند که به‌زور نمی‌شود ازدواج کرد. از ویدا هم خیلی مختصر درباره‌ی رفتنش می‌پرسیدند و ویدا هم فقط همان گزارش ساده‌ی همیشگی را می‌داد که کار مهاجرتش هنوز درست نشده و اشکان هم حالش خوب است.

معمولاً شادی هر کاری می‌کرد، طرح دندان‌گیری توی فنجان ویدا پیدا نمی‌کرد و فال قهوه‌اش هنوز شروع نشده با غرغر شادی تمام می‌شد: «وقتی باور نداری، همین می‌شه! درست نیت کن که یه چیزی ببینم!»

اما این بار نقشی استثنایی توی فال او افتاده بود و سنگینی نگاه دوستانش را روی خود احساس می‌کرد. انگار شادی و سمانه منتظر بودند همین حالا به چیزی اعتراف کند؛ به اتفاق معجزه‌وار و خوبی که در زندگی‌اش افتاده و هنوز به آن‌ها نگفته. هرچه به خودش فشار آورد حتی خبر جدیدی هم نداشت. دو ماه بود هیچ کار مفیدی نکرده بود. کارگاه داستان‌ش که به حدنصاب نرسیده و

سفید. دکمه‌های بالای پیراهنش باز بودند و گردن‌بند نشان‌گرفیندور روی سینه‌اش افتاده بود. برای اولین بار بود که ویدا به عینک گرد و قاب‌فلزی سامی دقت کرد و به مدل موهای زنانه‌ی او. معلوم بود سامی بیش‌ازحد طرفدار هری‌پاتر است و این مدل عینک و چتری زنانه قرار بود او را به هری شبیه کند.

سمانه عشوهای به صدایش داد: «می‌شه صورت‌حساب بیارید؟»

سامی لبخندی زد: «مهمون ما باشید!»

اگر سمانه می‌خواست مخ سامی را بزند، کافی بود از او بپرسد: «شما هم مثل من هنوز منتظر دعوت‌نامه‌ی هاگوارتزید؟» اما ویدا می‌دانست سمانه نه‌تنها کتاب‌های هری‌پاتر را نخوانده، حتی فیلم‌هایش را هم ندیده است و به‌غیراز کتاب‌های زرد روان‌شناسی مثل خودت باش دختر، هیچ کتاب دیگری نمی‌خواند. از همان دوره‌ی دبیرستان هم فقط دنبال مارک‌های مختلف لوازم‌آرایش، برندهای گران‌قیمت لباس و زنان و نوسی و مردان مریخی بود.

هنوز تعارفات لوس سامی و سمانه ادامه داشت که زن جوانی سراسیمه وارد حیاط کافه شد. دم در حیاط، در چندقدمی میز ویدا و دوستانش، ایستاد و دورتادور حیاط را نگاه کرد. سامی می‌خواست از او دعوت کند بنشیند، اما زن، بی‌توجه به او، از لای میزها گذشت و به سمت گلدان گوشه‌ی حیاط راه افتاد. دولا شد و کیفی را از پشت آن بیرون کشید. ویدا که با نگاهش زن را دنبال کرده بود، صورتش را چرخاند تا ببیند سمانه و شادی هم مثل او تعجب کرده‌اند یا نه. اما ناخودآگاه با مرد جوانی که دو میز آن طرف‌تر، کنار دیوار نشسته بود، چشم‌درچشم شد. معلوم بود مرد جوان هم مثل او برای دیدن واکنش دیگران سرش را به اطراف چرخانده. زن کیف زنانه‌ی چرمی را برداشت و به سمت سامی راه افتاد.

بی مقدمه پرسید: «شما نمی‌دونید کی این کیف رو اون‌جا گذاشته؟»

سامی شانه‌هایش را بالا انداخت: «نه. چطور؟»

زن سراغ یک میز خالی رفت و شروع کرد به خالی کردن محتویات کیفش: «دیروز توی یه کافه‌ی دیگه کیفم رو دزدیدند. دیشب یه شماره‌ی ناشناس بهم زنگ زد که امروز پیام از این‌جا برش دارم!»

سمانه سرش را به‌سمت فنجان خم کرد: «کو؟ بینم!» اخم‌هایش را درهم کشید. ویدا غیر از خطوط درهم‌وبرهم قهوه‌ای‌رنگ چیزی نمی‌دید اما اخم سمانه به او فهماند که شادی درست دیده.

شادی ادامه داد: «یه نفر وارد زندگی‌ات می‌شه... که باعث می‌شه آرزوت برآورده بشه! شاید هم اشکانه...» بعد مکثی کرد و دوباره گفت: «ولی انگار غریبه‌ست... مطمئن نیستم...»

ویدا نمی‌فهمید چطور شادی از یک طرح نامفهوم تشخیص می‌داد مردی که توی فنجان افتاده، آشناست یا غریبه! ولی چیزی نگفت.

سمانه توی حرف شادی پرید: «معلومه دیگه! بالأخره ویزات درست می‌شه و می‌ری! حتماً اشکان تونسته یه کاری برات بکنه.» انگار می‌خواست سروه فال ویدا را هم بیاورد تا بیشتر از بابت اتفاق خوبی که برای ویدا قرار بود بیفتد حرص نخورد. بعد زنگ میز را فشار داد و دست‌به‌سینه نشست. بعد از ازدواج ویدا با اشکان، پیدا کردن همسری که بتواند سمانه را از کشور بیرون ببرد، به یکی از معیارهای مهم خواستگارهای سمانه اضافه شده بود. اما وقتی ویزای ویدا درست نشد و اشکان تنهایی رفت، سمانه هم دیگر روی این معیار سخت‌گیرانه اصرار نکرد. ویدا خیلی وقت بود که بی‌خیال مهاجرت و اشکان شده بود اما این‌ها را به دوستانش و حتی به اشکان نگفته بود. می‌دانست اشکان برای حل پرونده‌ی مهاجرت او تلاش خاصی نمی‌کند و مسئله خودبه‌خود منتفی می‌شود. حتی اگر همین حالا ویزا توی پاسپورتش بود. مطمئن نبود می‌خواهد برود یا نه. انگار تازه داشت از تنهایی و خلوتی که بعد از رفتن اشکان به دست آورده بود، لذت می‌برد و ترجیح می‌داد همین روند آرام زندگی مستقلش را ادامه دهد.

ویدا پوزخندی زد: «مرسی شادی... حالا نوبت فال سمانه‌ست.»

سمانه محکم جواب داد: «نه! امروز فال نمی‌خوام.» بعد به ساعتش نگاهی انداخت. ویدا فهمید سمانه دیرش شده و نمی‌خواهد بگوید با چه کسی قرار دارد. همین که امروز به آب‌غوره‌گیری سمانه ختم نشده بود، خودش خوب بود و آن را به فال نیک گرفت. می‌خواست سربه‌سرش بگذارد که آقا سامی سر میزشان رسید، با همان یونیفرم یک‌سرسياه کافه و پیش‌بند

را روی میز گذاشت. بلند شد، با سروصدای زیاد! به‌زور هیکل چاقش را از روی صندلی بلند کرد و صندلی با صدای جیغ‌داری کف سیمانی حیاط کافه کشیده شد. مجبور شد میز را هم کمی به جلو هل بدهد تا بتواند از پشت آن بلند شود. ویدا پرسید: «چی شده؟»

شال مشکی‌اش را روی سرش صاف کرد: «تو نمی‌ری؟»

ویدا بلند شد: «دست‌شویی برم، بعد اسنپ می‌گیرم... تو برو.» آغوشش را باز کرد تا بدن نرم و تپل شادی را در خودش جای دهد. همان لحظه، شادی که رویش به حیاط کافه بود، جیغی کشید و ویدا را سفت در بغلش نگه داشت. شادی صدایش می‌لرزید: «گربه‌هه دوباره اومد... تو رو خدا پیش‌تتش کن بره!»

ویدا از بغل شادی خودش را بیرون کشید اما شادی پشت ویدا پنهان شده بود و با ترس مسیر حرکت گربه را توی حیاط دنبال می‌کرد: «نیاد این‌ورا!» و کم‌کم داشت از ترس به گریه می‌افتاد.

گربه رفت سمت میز دیگری و با جیغ‌وداد دختر جوان دیگری، سامی سر رسید. گربه را پیش‌ت کرد و دنبالش دوید تا این‌که گربه از دیوار حیاط بالا و از کافه بیرون رفت.

شادی با خیال راحت، آه کشید. صورت ویدا را بوسید: «ویزات می‌آد... بعدش باید شیرینی بدی. یه گودبای پارتی عالی!»

ویدا در جوابش «چشم» مهربانه‌ای گفت. شادی خداحافظی کرد و با قدم‌های کند از در حیاط بیرون رفت.

ویدا آهی از گلو بیرون داد و روی صندلی شادی نشست، طوری که بتواند مرد جوان موخرمایی را بهتر ببیند. مثل مرد توی فال قهوه نبود؛ ریش نداشت! خیالش راحت شد و با دقت بیشتری پسر را زیر نظر گرفت. هرچند اشکان هم هیچ‌وقت ریش نمی‌گذاشت. پسر از توی کوله‌ای که به پشت صندلی‌اش آویزان بود، کتابی بیرون آورد و همان‌طور که چایش را آرام‌آرام می‌نوشتید، شروع کرد به خواندن. زیرچشمی نگاهی هم به ویدا انداخت و انگار از جلب‌توجه ویدا خوش‌حال شده باشد، با حالتی مصنوعی و خودآگاه، خواندن را از سر گرفت. ویدا از این‌که پسر ژست هنری‌طور بوکس‌تاکرامری گرفته بود، بدش

سامی به سمت زن قدم برداشت: «راستش... من ندیدم. امروز مشتری زیاد بوده و من دست‌تنهام. بیشتر تو آشپزخونه بودم... حالا چیزی ازش کم شده؟» زن خرده‌ریزه‌هایش را یکی‌یکی برگرداند: دسته‌کلید، قرص، خودکار، رژلب، آینه‌ی جیبی، دستمال کاغذی... و بعد کیف پولش را با دقت نگاه کرد. کارت‌های بانکی‌اش را نگاه کرد و پول‌هایش را شمرد: «ظاهراً همه‌چیز سر جاشه!»

سامی لب‌خندی زد: «خب خدا رو شکر!» و از زن دعوت کرد برای چای یا قهوه مهمان کافه باشد. اما زن عجله داشت که برود.

با همان لحنی که هنوز عصبانی بود، از سامی پرسید: «دوربین ندارید مگه؟ خب ببینید کی کیف رو این‌جا قایم کرده! باید دزد پیدا بشه. من از صبح دنبال مسدود کردن کارت‌های بانکی‌ام بودم... کلی دردسر افتادم...» و زیر لب به دزد کیف فحش داد.

سامی او را آرام کرد و گفت همراهش به آشپزخانه‌ی کافه برود تا به مدیریت زنگ بزنند و مسئله را پیگیری کنند. زن کیفش را روی شانه انداخت. نگاه بدبینانه‌ای به مشتریان کافه انداخت و پشت سر سامی از حیاط بیرون رفت.

ویدا دوباره موقع برگشتن به سمت دوستانش، با مرد جوانی که کیف بزرگی مثل کیف دوربین روی میزش بود، چشم‌درچشم شد. به نظر هم‌سن‌وسال خودش می‌آمد، حدوداً بیست‌وپنج یا شش ساله. با این‌که نشسته بود، معلوم بود قدش بلند است. نه لاغر بود نه چاق. لباس ساده‌ای پوشیده بود و ویدا خیلی به خودش فشار آورد که به موهای بلند خرمایی مرد که آن را با کش مشکی پشت سرش بسته بود، خیره نشود. از ظاهر پسر به نظر می‌آمد هنرمند باشد یا از آن‌هایی که تیپ هنری می‌زنند. اشکان هم موهایش بلند بود، همان موقعی که دل ویدا را برده بود. اما وقتی هشت ماه پیش از ایران رفت، خیلی وقت بود که موهایش را کوتاه کرده بود. بااین‌حال، ویدا ترجیح می‌داد اشکان را با همان موهای بلند فرفری‌اش به یاد بیاورد.

سمانه بلند شد. مانتوی جلو باز یاسی‌رنگش را که با لاک ناخن‌هایش ست کرده بود، مرتب کرد و گوشه‌ی آیفون قاب‌قلبی‌قلبی صورتی و قرمز را توی دستش گرفت: «بچه‌ها، اسنپ من اومد.» از توی کیفش دُنگ خودش را درآورد و روی میز گذاشت. سرسری خداحافظی کرد و رفت. شادی هم دنگش

به فال قهوه اعتقاد دارید؟

ویدا با عجله دست‌هایش را شست و با دستمال کاغذی خشک کرد. دستمال بی‌کیفیت و نازک چسبید لای انگشت‌های دستش. همان‌طور که خمیر دستمال را روی انگشت‌هایش لوله می‌کرد تا به شکل کرم‌های ریز و کوتاه دربیایند و از پوستش جدا شوند، به سمت حیاط راه افتاد. سامی جلوی در حیاط ایستاده بود. کیفِ دوربین پسر موخرمایی را روی دوشش انداخته بود و کوله‌ی چرمی سیاه ویدا را در دستش محکم گرفته بود. بدنش را سد راه کرده بود و نمی‌گذاشت پسر از حیاط خارج شود. پسر با صدای بلند از خودش دفاع می‌کرد: «من دزد نیستم... باهاشون آشنا!» اما سامی زیر بار حرف او نمی‌رفت: «برگرد تو حیاط و بشین تا من زنگ بزنم به ۱۱۰... زود باش!»

اما پسر مقاومت می‌کرد. دوربینش را می‌خواست و تلاش می‌کرد آن را از روی شانه‌ی سامی بقاپد و دربرود. با نزدیک‌شدن ویدا، سامی پسر را به داخل حیاط هل داد و راه را برای ویدا بازکرد.

ویدا پرسید: «چه خبر شده؟»

سامی با اشاره به پسر گفت: «داشت کیفتون رو برمی‌داشت... مچش رو گرفتم! الان هم زنگ می‌زنم به پلیس!»

پسر موخرمایی سرش را پایین انداخته بود و زیر لب التماس می‌کرد: «به خدا قصد دزدی نداشتم... اجازه بدید با خودشون صحبت کنم... می‌شناسمشون... خانم ویدا سعدی...»

آمد. خودش همیشه توی خلوت اتاقش، توی تخت یا روی مبل هال با چراغ‌های نیمه‌روشن و لباس راحتی خانه کتاب می‌خواند. کم پیش می‌آمد بیرون از خانه و در جای عمومی تمرکز خواندن پیدا کند و به نظرش این مدل خواندن‌ها فقط ادا درآوردن بود. سه سال پیش، وقتی کتاب اول ویدا منتشر شده بود، هنوز از دیدن کتاب‌خواندن مردم توی مکان‌های عمومی کیف می‌کرد و از روی کنجکاوی می‌پرسید چه می‌خوانند. به‌مرور جواب‌ها آن‌قدری ناامیدش کرد که دیگر کنجکاوی نمی‌کرد. یا رمان‌های زرد عامه‌پسند مثل من پیش از تو می‌خواندند یا در بهترین حالت ملت عشق. هیچ‌کس کتاب‌های نویسنده‌های ایرانی را نمی‌خواند و حتی اسم نویسنده‌ها به گوشش نخورده بود. برای همین، از این صحنه هم مثل موهای بلند دم‌اسبی مرد چشم برگرداند. باید با داستان‌نوشتن هم همین کار را می‌کرد. اما به‌خوبی می‌دانست افتادن در دام این‌که چرا می‌نویسم و برای کدام مخاطب و... انتهای نداشت. به خودش نهیب زد. از روی صندلی بلند شد.

سر راه دست‌شویی، به آقا سامی گفت کیفش را روی صندلی گذاشته و از او خواست حواسش به کیف او باشد.

دو سه دقیقه بعد، صدای دادو فریادی که از حیاط کافه به گوش می‌رسید، ویدا را ترسانند. دو نفر بلندبلند داد می‌زدند و دعوا می‌کردند. یک نفرشان سامی بود. صدای نفر دوم را تشخیص نمی‌داد. وسط دادو ویداد، ویدا اسم خودش را شنید. باید زودتر از دست‌شویی بیرون می‌رفت تا ببیند ماجرا از چه قرار است و چرا وسط دعوای دو نفر اسم او آورده می‌شود.

اطراف چرخاند. ظاهراً از آن نقطه به کل حیاط تسلط داشت، به‌خصوص به گلدانی که کیف دزدیده‌شده‌ی خانم جوان جاساز شده بود. پوزخندی زد: «کیف اون خانم رو هم شما دزدیده بودید؟» چشم‌های بهمن برق زد و سرش را پایین انداخت. با لحنی شرم‌نده گفت: «ندزدیدم؛ قرض گرفته بودم!»

ویدا شرمندگی بهمن را باور نکرد. انگار ادا درآوردن و بازی کردن بخشی از وجودش بود. اخمی به پیشانی‌اش انداخت، دست‌به‌سینه به پستی صندلی تکیه داد و با لحنی معترضانه گفت: «اون خانم که مطمئن بود کیفش رو دزدیده بودند. خیلی هم ناراحت و مضطرب بود!» بهمن از خودش دفاع کرد: «هیچ‌چیزی از کیفش کم نشده بود. خودتون هم دیدید... من فقط یه روز کیف رو قرض گرفتم. بعد هم صحیح و سالم تحویلش دادم.»

ویدا صدایش را بالا برد: «قرض گرفتن بدون اجازه که نمی‌شه! راستش رو بگو، با اون خانم چی کار داشتی و از من چی می‌خوای؟» و دکمه‌ی زنگ روی میز را فشار داد: «تا سامی بیاد فرصت داری توضیح بدی!»

بهمن دستپاچه شده بود. روی صندلی حصیری کمی جابه‌جا شد و با دستمال کاغذی عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. هوای خنک بعدازظهر مهرماه، عرق به پیشانی‌اش نیاورده بود، از خجالت بود یا استرس! سامی خیلی سریع سر میز حاضر شد، دست‌به‌سینه ایستاد و زل زد به ویدا.

اما بهمن نگذاشت ویدا به سامی چیزی بگوید: «دو تا جای برامون بیارید لطفاً... من حرفم طول می‌کشه، نمی‌خوام خانم سعدی اذیت بشن...» ویدا توی حرف بهمن پرید: «حالا که مهمون ایشونم، من به‌جای چای کاپوچینو می‌خوام و کیک هویج!»

سامی نگاه هشدارآمیزی به بهمن انداخت. بهمن هم انگار می‌خواست سفارشش را عوض کند اما پشیمان شد. به‌محض دورشدن سامی، بهمن شروع کرد به توضیح دادن: «راستش من یه پروژه‌ی عکاسی دارم... یه پروژه‌ی باحال که اگه از پشش بر بیام، ممکنه حسایی بترکونه!»

سامی رویش را به سمت ویدا برگرداند: «شما این آقا رو می‌شناسید؟» ویدا نگاه دقیق‌تری به پسر انداخت: «نه! اما ظاهراً ایشون من رو می‌شناسند! شاید هم توی کیف من رو نگاه کردند و اسمم رو از روی کارت ملی‌ام خوندند.» پسر سعی کرد از خودش دفاع کند: «نه به خدا! من کتاب‌هاتون رو خوندم خانم سعدی... خیلی هم داستان‌هاتون عالی‌اند... آرزو داشتم شما رو از نزدیک ببینم.» ویدا تقریباً مطمئن شده بود پسر جوان خبرنگار است. دوربین و کوله‌ی بزرگ و ژست کتاب‌خواندن به خبرنگارها می‌خورد. اما به کیف او چه کار داشت؟ نکند تمام مدتی که او با شادی و سمانه مشغول فال قهوه بودند، حرف‌های آن‌ها را ضبط کرده بود؟ حتماً نیت خوبی نداشت، وگرنه بعد از رفتن شادی، وقتی ویدا تنها نشسته بود می‌توانست به‌جای ادای کتاب‌خواندن، بیاید سر میز و آشنایی بدهد. ویدا کیفش را از دست سامی گرفت و وارد حیاط شد.

پسر التماس کرد: «بذارید من با خانم سعدی صحبت کنم...» اشاره‌ای به دوربینش کرد و به سامی گفت: «دوربین من دست شما گرو باشه. اگه من تونستم خانم سعدی رو متقاعد کنم که دزد نیستم، بذارید برم... اگر نه، زنگ بزنید به ۱۱۰. مطمئن باشید بدون اون دوربین صدمیلیونی از این‌جا بیرون نمی‌رم.» سامی نگاهی به ویدا انداخت. ویدا می‌خواست بفهمد این پسر کیست و از کوله‌ی او چه می‌خواهد. باید مطمئن می‌شد حتی اگر خبرنگار بود، صدا یا تصویری از او و دوستانش ضبط نکرده. کافی بود همه‌جا پخش شود که ویدا سعدی پیش فال گیر می‌رود و به خرافات اعتقاد دارد! آن وقت همین پانصد نسخه از کتاب‌هایش هم فروش نمی‌رفت. اصلاً ممکن بود ناشر قراردادهايش را فسخ کند. حالا همین که اینستاگرام و توییتر را بسته بود، از بعضی واکنش‌ها در امان می‌ماند اما بالاخره مردم راهی پیدا می‌کردند تا او را به باد فحش بگیرند. به سامی گفت دوربین پسر را با خودش به آشپزخانه ببرد و به پسر اشاره کرد سر میز بنشیند.

پسر لب‌خندی زد: «من بهمن شاهد هستم... عکاس. اگه می‌شه اون‌جا بشینیم... خلوت‌تره و کسی حرف‌هامون رو نمی‌شنوه.» و به میزی که قبلاً خودش آن‌جا نشسته بود اشاره کرد، آخرین میز، کنار دیوار انتهایی حیاط. ویدا همان جایی نشست که یک ربع پیش بهمن نشسته بود. سرش را به

بهمن موبایلش را روشن کرد و از توی گالری نمونه‌ی عکس‌هایی را که از محتویات کیف خانم پیانیست و باقی زن‌ها گرفته بود به ویدا نشان داد. ویدا با دقت آن‌ها را نگاه کرد. خرده‌ریزهای داخل هر کیف را به شکل نمادی از آن شغل چیده بود. وسایل کیف خانم پیانیست کلید سل موسیقی را تشکیل می‌دادند، از شکل آمپول فهمید محتویات کیفی که کنار هم چیده شده بودند متعلق به یک پزشک بود، حرف A کیف معلم زبان و... توی هیچ کدام از کیف‌ها کتاب نبود! ویدا به فکر فرو رفت. به نظرش پروژه‌ی بهمن ایده‌ی جالبی داشت و نتیجه‌اش هم قشنگ شده بود. اما نمی‌خواست به رویش بیاورد: «آخه این طوری هم که خیلی زشته... دزدی... بی‌اجازه...»

بهمن حرفش را قطع کرد: «من قوانین خاص خودم رو دارم و کاملاً بهشون پایبندم. قانون اول اینکه کیف رو بدون هیچ کم‌وکاستی به صاحبش برمی‌گردونم و باید مطمئن بشم به دستش رسیده؛ می‌دونی؟ بعضی وقت‌ها وسوسه‌انگیزه؛ مثلاً مبلغ پول زیاد یا به چیز باارزش دیگه. اما همه رو عیناً برمی‌گردونم. من خلاف کار نیستم، هنرمندم و برای خلق هنر این کار رو می‌کنم... قانون دوم اینکه اسم صاحب کیف رو فاش نمی‌کنم و فقط شغلش برام مهمه. به هر حال، نمی‌خوام حریم خصوصی افراد رو نقض کنم.»

ویدا با علامت دست به او فهماند بهتر است ساکت شود و بگذارد کمی فکر کند. قهوه‌اش را مزه‌مزه کرد و برشی از کیک هویج را به دهان برد. حرفش توجیه نداشت. دست‌درازی به کیف مردم دزدی بود و عکس گرفتن بی‌اجازه از محتویات آن‌ها تجاوز به حریم خصوصی! چطور به خودش اجازه داده بود به اسم کار هنری، اخلاق را تا این حد زیر پا بگذارد؟ اما یک چیزی ته ذهن ویدا را قلقلک می‌داد. مگر خودش هم از قصه‌ها و شنیده‌های افراد دوروبرش در داستان‌هایش استفاده نمی‌کرد؟ مگر برای شخصیت‌پردازی قهرمانان داستانش از خصوصیات اخلاقی، نحوه‌ی حرف‌زدن و حتی ظاهر دوستان و آشنایان وام نمی‌گرفت؟ آن هم بدون اجازه و با خیال راحت! اسمش دزدی نبود؟ یا تجاوز به حریم خصوصی؟ درست که سمانه هیچ‌وقت کتاب ویدا را نخوانده بود، اما خودش خوب می‌دانست چطور قصه‌ی عشق و عاشقی سمانه و پسر عمه‌اش را در رمان اولش استفاده کرده بود. حتی شادی گفته بود اگر سمانه بفهمد،

ویدا می‌خواست چیزی بگوید و اعتمادبه‌نفس کاذب بهمن را بشکند. از آدم‌هایی که خودشان را خیلی قبول داشتند و فکر می‌کردند قرار است دنیا را بترکانند حالش به هم می‌خورد. در این چند سالی که به‌صورت حرفه‌ای می‌نوشت، هر کسی به او می‌رسید ادعای نویسندگی می‌کرد. تازه فهمیده بود همه‌ی اطرافیان‌ش داستان می‌نویسند البته به‌جز سمانه! و همه مطمئن بودند یک روزی کشف خواهند شد و دنیا را زیرورو خواهند کرد، اما حاضر نبودند در قدم اول حتی داستان‌شان را برای دیگران بخوانند. تعداد آن‌هایی که می‌ترسیدند ناشر کتابشان را بدزدد و به اسم خودش منتشر کند کم نبود و ویدا هرچه می‌گفت «مورچه چیه که کله‌پاچه‌اش چی باشه!» به گوششان نمی‌رفت. حاضر نبودند شاهکارشان را به دست دزدان ادبی بسپارند. ادبیاتی که نه پول داشت، نه شهرت و افتخار که دیگر این حرف‌ها را نداشت.

گذاشت بهمن ادامه‌ی حرفش را بزند، و حمله به حباب اعتمادبه‌نفس کاذب آقای عکاس دزد را گذاشت برای بعد.

بهمن ادامه داد: «دارم از محتویات کیف زن‌های شاغل عکاسی می‌کنم... عکاسی مستند!»

ویدا پوزخندی زد: «خب چرا بی‌اجازه؟»

چشم‌های بهمن دوباره برق زد و با هیجان جواب داد: «اولش اجازه می‌گرفتم اما خانم‌ها اون قدری راحت نیستند. یه چیزی از کیف درمی‌آوردند یا یه چیز جالب خوشگل توش می‌داشتند. می‌خوام واقعاً باشه، بدون سانسور و دست‌کاری... همون طوری که هست!»

سامی سر میز رسید و سفارش آن‌ها را گذاشت روی میز. ویدا به او علامت داد که همه‌چیز مرتب است.

بهمن ادامه داد: «همین خانمه... معلم پیاوئه. اگه بهش می‌گفتم می‌خوام از وسایل توی کیفش عکس بگیرم، حتماً یه دفتر نت به محتویات کیفش اضافه می‌کرد. اما دیدی که چیز خاصی توی کیفش نداشت. دقیقاً همین برام جالبه... وجه تشابه همه‌ی کیف‌ها فارغ از شغل و حرفه. انگار زن‌ها به اشیای خاصی وابسته‌اند و همه‌شون همون‌ها رو با خودشون این‌ور و اون‌ور می‌برند.»

بهمن اعتراض کرد: «بگو شرط! پیشنهاد که این قدر توش اجبار نداره!»
ویدا جواب داد: «فرقی نمی‌کنه! خودت هم از همین راه داری کار می‌کنی دیگه... یه نوع اجبار توش هست!»

بهمن گوشه‌ی لبش را کج کرد و گفت: «قبول!»
ویدا جا خورد: «من که هنوز پیشنهادم رو نگفتم! چی قبول؟»

بهمن خندید: «شیوه‌ی پیشنهاددادنت قبول!»
ویدا از این شوخی خوشش نیامد. اما سعی کرد مغلوب لوس‌بازی بهمن نشود: «من هم باهات همراهی می‌کنم. می‌خوام داستان این پروژه و این کیف‌ها رو بنویسم. یعنی از این به بعد همدستیم! قبول؟»

بهمن ذوق‌زده از روی صندلی بلند شد: «جدی می‌گی؟ وای پسر! چی از این بهتر!» و دستش را برای نهایی کردن معامله به سمت ویدا دراز کرد.
ویدا محلس نگذاشت. هنوز سؤال‌های زیادی داشت. باید قوانین پروژه را با دقت بیشتری می‌شنید و اگر لازم بود، در آن‌ها تغییر می‌داد.

اما بهمن نگذاشت سؤال‌هایش را مرتب کند و به زبان بیاورد: «اگه قبوله، از کیف شما شروع کنیم؟»

چشم‌های ویدا گرد شد. یک لحظه به چیزهای توی کیفش فکر کرد. خیلی‌هایش با محتویات عمومی کیف‌های دیگران یکی بود مثل دسته‌کلید، کیف پول، آدامس، اسپری و کرم مرطوب‌کننده‌ی دست، نواربهداشتی، دستمال کاغذی... اما دو تا دفترچه یادداشت داشت که توی هرکدام کلی چیزهای جرت‌وپرت نوشته بود، پنج‌شش تا خودکار رنگی، کتاب موجودات خیالی بورخس و... بیش از این یادش نمی‌آمد.

پرسید: «کجا عکاسی می‌کنی؟»

بهمن سرفه‌ای تصنعی کرد تا صدایش صاف شود: «استودیوی من مجیدیه‌ست. اگه قبوله، بریم اول کیف شما رو عکاسی کنیم، بعد درباره‌ی مورد بعدی صحبت کنیم.»

ویدا شماره‌تماس بهمن و آدرس دقیق استودیوی او را گرفت و توی گوشی‌اش ذخیره کرد. پرسید: «ماشین داری؟»

بهمن جواب مثبت داد: «داغونه ولی کارم رو راه می‌ندازه.»

حتماً ناراحت می‌شود و ویدا توجیه کرده بود چیزی که نوشته فقط داستان است! شبیه همین توجیه آقای بهمن شاهد، عکاس مستندنگار!

ویدا پرسید: «چطوری انتخابشون می‌کنی؟»

بهمن که انگار کمی خیالش راحت شده بود، آهی از گلو بیرون داد و با صدایی ذوق‌زده گفت: «برای من فقط حرفه‌شون مهمه... خانم‌های شاغل همه‌جا هستند... بیمارستان... آموزشگاه... مدرسه... ادارات... بانک... از قبل زیر نظرشون می‌گیرم. گاهی اوقات کافیه حواسشون رو پرت کنم و کیف رو بردارم. بعضی وقت‌ها مجبور می‌شم دنبالشون کنم و توی یه موقعیت مناسب...»

ویدا حرفش را قطع کرد: «من چی؟»

بهمن خنده‌ای سر داد: «نه... این دفعه شانسی شد. یعنی اول فکر کردم شانس آوردم، بعدش معلوم شد بدشانسی بوده. البته به‌محضی که شما رو دیدم شناختمتون، گفتم که کتاب‌هاتون رو خوندم و چند تا مصاحبه... قبل از این که اینستاتون رو ببندید فالوتون می‌کردم. اما برای برداشتن کوله‌ی شما نیومده بودم. اومده بودم کیف پیانیست رو پس بدم.»

ویدا اخم کرد. از غروب پاییز، که انگار خیلی ناگهانی آسمان تهران را می‌پوشاند و روز را کوتاه می‌کرد، متنفر بود. باد خنکی هم می‌وزید و لرز به تنش می‌انداخت. باید کم‌کم ژاکت و لباس‌های بافتنی را از ته کمد بیرون می‌آورد. اما فعلاً باید تکلیف بهمن را روشن می‌کرد و بعد لباس‌های پاییزی.

پرسید: «تا الآن از چند تا کیف عکاسی کردی؟»

بهمن با افتخار گفت: «بیست‌وشش تا اما باید به سی برسونم... هرچی بیشتر بهتر! با یه گالری هم صحبت کردم برای نمایشگاه. منتظره که نمونه‌ها رو براش ببرم.»

ویدا دوباره دست‌به‌سینه شد، نه فقط برای این که جدی به نظر بیاید، می‌خواست تا جای ممکن از نفوذ باد سرد پاییزی به تنش جلوگیری کند. کمی هم قوز به پشتش داد. سعی کرد لحنش محکم باشد و صدایش نلرزد: «من یه پیشنهادی دارم... اگه قبول کنی که هیچی، اگه نکنی زنگ می‌زنم به پلیس و لو ت می‌دم.»

ویدا بی‌اعتنا به توضیح بهمن درباره‌ی ماشینش، دکمه‌ی میز را فشار داد تا به سامی بگوید صورت‌حساب را بیاورد.

بهمن با شیطننت پرسید: «حالا شما به فال قهوه اعتقاد دارید؟»

ویدا یک لحظه از همکاری با عکاس پرو و مشکوکی که هنوز چیزی ازش نمی‌دانست پشیمان شد. اما درعین‌حال نمی‌خواست جا بزند و در مقابل او کم بیاورد.

با لحنی محکم جواب داد: «من به خیلی از کارهایی که می‌کنم اعتقاد ندارم... بیشترشون جنبه‌ی سرگرمی دارند، مثل فال قهوه و همکاری با شما برای فضولی توی کیف مردم!»

سامی رسید بالای سرشان و نگذاشت بهمن جواب تکه‌پرانی ویدا را بدهد.

چی توی این کیسه‌ست؟

بانک پاسارگاد شعبه‌ی قلپک شلوغ نبود. اما جلوی باجه‌ی شادی، پیرزنی با مانتوی شیک کرم و صندل‌های سفید نشسته بود. کیف سفیدرنگش را محکم در بغل گرفته و با حوصله مشغول پرکردن فرمی با خودکار زنجیرشده به میز کم‌عرض باجه بود. با دیدن ویدا، شادی از پشت میزش بلند شد و از بالای شیشه‌ی باجه به او علامت داد از در کوتاهی که تا ارتفاع پیشخان بانک می‌رسید، رد شود و پیش او برود. یونیفرم تیره‌ی بانک به شادی تنگ بود و انگار به‌زور توی لباس جا شده بود. ویدا همان‌طور که به پشت باجه می‌رفت، با دقت فضای بانک را برانداز کرد. حدس زد زنی که در باجه‌ی کناری شادی نشسته بود، خانم کیانی باشد و مردی که توی اتاقک پارتیشن‌بندی انتهای سالن بود، رئیس شعبه. به‌غیر از آن‌ها دو کارمند دیگر هم بودند، یکی پشت باجه‌ی اول نزدیک به در نشسته بود و آن یکی پشت میزی کنار کمدهای بایگانی و از آن‌جا به هر پنج باجه‌ی روبه‌رویش تسلط داشت.

مسئله‌ی اصلی دوربین‌های مداربسته بود که تک‌تک باجه‌ها را تحت نظر داشت. از قبل هم این‌ها را می‌دانست و برای همین آمده بود سراغ دوست صمیمی‌اش. به بهمن گفته بود وقتی شادی یادداشت او را درباره‌ی برداشته‌شدن کیفش ببیند، کوتاه می‌آید و سروصدا راه نمی‌اندازد. درضمن قرار بود دوسه‌ساعته کیف شادی را برگردانند. بهمن قبول نمی‌کرد قوانینش را زیر پا بگذارد. یادداشت «کیفت رو من برداشتم و زود برمی‌گردونم. نگران نباش!» به معنی مدرک